

کتابهای طلایی

۱

ازدک سحر آمیز





آردک
سحر آمیز

ترجمه: محمد رضا جعفری

در این کتاب داستانهای :
- اردک سحر آمیز
- گربه چکمه پوش
- سفید برفی و هفت کوتوله
- مار و لاک پشت

را خواهید خواند .

چاپ اول ۱۳۴۲

چاپ پنجم ۱۳۵۲



سازمان کتابهای طلابی

وابسته به مؤسسه « انتشارات امیرکبیر »

چاپ سپهر

دوستان عزیز !

- من هم مثل شما به کتابهایی که برای کودکان نوشته شده علاقمندم و بیشتر کتابهایی را که تا حال برای خردسالان به فارسی نوشته یا ترجمه کرده اند خوانده ام. مدت ها بود آرزو داشتم که من هم بتوانم روزی برای همسالان و دوستان خردسالترم در این زمینه کتابهایی تهیه کنم .

این آرزوی من بود تا آنکه شروع به آموختن زبان انگلیسی کردم و وارد دنیای قصه هایی از این زبان شدم و دیدم که بسیاری از آنها جالب و نکته آموز است . فکر کردم اگر ترجمه فارسی عده ای از بهترین این قصه ها ، در کتابهای مخصوصی ، گردآوری و ترجمه شود برای کودکان بی نهایت مفید خواهد بود . به این جهت تصمیم گرفتم ، ضمن خواندن ، ترجمه آنها را به شما تقدیم کنم و این چند سری کتاب به این ترتیب فراهم شد .

باید توجه داشت که بسیاری از این قصه‌ها را از زبان‌های دیگر به انگلیسی ترجمه کرده‌اند، چنانکه در بین قصه‌های ایرانی هم نظیر بعضی از آنها دیده می‌شود. و نیز چون نویسندگان این قصه‌ها، در کتابهایشان، انشای خود را با معلومات کودکان در سنین مختلف منطبق کرده‌اند، اغلب این قصه‌ها تفاوت‌هایی هم با قصه‌های نظیر خود دارد و گاهی مختصرتر و گاهی ساده‌تر نوشته شده است؛ اما قصه، در هر حال، قصه است و کم و بیش نتیجه‌های خوب و پندها و نکته‌های مفید با خود همراه دارد.

با این توضیحات می‌خواهم بگویم که وجود بعضی از این قصه‌ها در زبان فارسی نیز بکلی بی‌سابقه نیست و کسانی که زیاد کتاب می‌خوانند ممکن است بعضی از آنها را به صورت‌های دیگر و در کتاب‌های دیگر دیده باشند، اما من در نقل آنها تابع متن‌های انگلیسی موافق ذوق خود بوده‌ام که در هر صورت به سلیقه شما نزدیکتر است و در ترجمه آنها هم هرگز نخواسته‌ام کلمه به کلمه و به اصطلاح تحت‌اللفظی پیش رفته باشم، بلکه سعی کرده‌ام که مطلب را به زبانی هرچه بهتر و ساده‌تر بازگو کنم تا برای شما دوستان عزیز، مناسب‌تر باشد.

این کار و راه و هدف من بود، و اکنون می‌خواهم بیاس زحماتی که سالها خانم و آقای مافی، سرپرستان مدارس مهران، در راه آموزش زبان انگلیسی و تعلیم و تربیت‌م کشیده‌اند، همه این کتابها را به ایشان پیشکش کنم باشد که مورد قبول واقع گردد.

امیدوارم هر یک از شما هم که شوق نوشتن دارید در این کار موفق باشید زیرا هر کس بخواهد و بکوشد در هر کاری موفق خواهد شد.

تهران - ۱۰ فروردین ۱۳۴۲

محمد رضا جعفری

اردك سحر آميز ●



روزی بود روزگاری بود. هیزم شکن فقیری بود که سه پسر داشت. وقتی که پسرهایش بزرگ شدند به آنها گفت: «دیگر نمی توانم خرجتان را بدهم. خودتان باید کار کنید و خرج زندگیتان را در بیاورید، چون دیگر بچه نیستید و برای خودتان مرد شده اید.»

آن وقت تبری به پسر بزرگش داد و گفت: «به جنگل برو و یک پشته هیزم بیاور!» پسر هم قدری نان و آب و یک سیب برداشت تا در جنگل بخورد و تبر را بدست گرفت و رفت که هیزم بیاورد.

هنوز کمی در جنگل پیش نرفته بود که به درخت خشک بزرگی رسید. با خودش فکر کرد: «این درخت را می اندازم و برای پدرم می برم تا نشانش بدهم که مرد هستم و می توانم کار بکنم.» پس از آن گفت: «بهتر است اول غذا بخورم، سپس دست بکار شوم.»



آنوقت نشست و مشغول خوردن سیب شد. يك مرتبه متوجه شد که
پیر مرد کوتوله‌ای رو برویش ایستاده است و نگاهش می‌کند.
پیر مرد گفت: «خواهش می‌کنم يك تکه از سیب را به من بده. از
صبح تا حال چیزی نخورده‌ام.»

پسر گفت: «نه، برو به تو چیزی نمی‌دهم!»
پیر مرد گفت: «پس من هم بعداً به تو چیزی نمی‌دهم.» و رفت.



پسر تبر را برداشت و دست بکار شد. اما تبر به درخت نخورد، بلکه محکم
به پای خودش خورد. او هم دیگر نتوانست کار کند و مجبور شد به خانه
برگردد.

پدر وقتی که دید پسرش اصلاً هیزم نیاورده اوقاتش خیلی تلخ شد .



روز دوم پدر به پسر وسطی گفت : «امروز نوبت تو است و تو باید به جنگل بروی و هیزم بیاوری، چون برادرت نتوانست این کار را بکند!»
پسر قدری نان و آب و یک سیب برداشت و به جنگل رفت و به همان درخت رسید و نشست که غذا بخورد . باز پیرمرد کوتوله سر و کلاهش پیدا شد و گفت : «خواهش می‌کنم یک تکه از آن سیب به من بده تا بخورم!»
پسر گفت : «نه برو! این سیب را خودم می‌خواهم بخورم!»
پیرمرد کوتوله گفت : «پس منم بعداً چیزی به تو نمی‌دهم .»
و رفت .

پسر تبر را بدست گرفت و مشغول کار شد اما تا آمد تبر را به درخت بزند دستش خطا کرد و تبر به پای خودش خورد و مجبور شد دست خالی به خانه بازگردد.
پدر تا او را دید خیلی خشمگین شد و گفت : «بین بچه‌هایم چطور کمکم می‌کنند . اصلاً کار بلد نیستند!»

روز دیگر نوبت به پسر کوچک رسید . پدر به او گفت : «امروز تو باید به جنگل بروی و برایم هیزم بیاوری .»
پسر کوچک قدری نان و آب و یک سیب برداشت و به جنگل رفت و به همان درخت رسید و در پای آن نشست تا غذا بخورد . باز هم پیرمرد کوتوله آمد و گفت : «خواهش می‌کنم یک تکه از سیب را به من بده!»



پسر گفت: «این سیب مال تو، همه آنرا بخور. من فقط نان می خورم!»

پیرمرد کوتوله خیلی خوشحال شد و پس از آنکه سیب را خورد، علامت کوچکی روی درخت کشید و گفت: «از این علامت درخت را قطع کن. سوراخی در درخت باز می شود. دستت را توی سوراخ فرو کن، چیزی در آن پیدا می کنی که خیلی به تو کمک می کند.» این را گفت و رفت.

پسر به گفته پیرمرد عمل کرد و با تبر چند ضربه به درخت زده پهلوی درخت شکاف برداشت و سوراخی در تنه اش پیدا شد. پسر دستش را توی سوراخ کرد: چیز سخت و سردی به دستش خورد. آن را بیرون کشید و به تماشایش ایستاد: اردکی بود که از طلا ساخته شده بود. درست مثل این بود که زنده است و می تواند پرواز کند. پسر با خودش فکر کرد: «این اردک طلایی را به شهر می برم و می فروشم و پول زیادی بدست می آورم. آنوقت پولش را به پدرم می دهم تا هر طور که می خواهد با آن زندگی کند.»

سپس اردک را زیر بغلش گذاشت و به سوی شهر برآه افتاد. حاکم شهر تنها یک دختر داشت. این دختر بسیار زیبا بود اما چون مادرش را از دست داده بود همیشه غصه می خورد و خنده به لبش نمی آمد.



حاکم هر چه مداوا می کرد بی فایده بود. سرانجام دستور داد جارچیها جار بزنند که: «هر مردی که شاهزاده خانم را بخنداند می تواند با او عروسی کند!»

پسر جوان با اردک طلایش در شهر گردش می کرد.

دختری اردک را زیر بغل او دید و به دوستش گفت: «آن اردک را ببین! خیلی دلم می خواهد بدانم زنده و جاندار است یا اینکه مصنوعی است و از طلا ساخته شده. باید به آن دست بزنم تا این را بفهمم.»

سپس نزدیک رفت و به پر اردک دست زد و با خودش گفت: «بینم آیا کنده می شود؟» و وقتی که خواست آنرا بکند متوجه شد که نمی تواند دستش را از اردک جدا کند. ناچار دنبال پسر جوان، که قدمهای بلندی برمی داشت پا بدویدن گذاشت و در این حال دوستش را صدا زد و گفت:

«بیا کمک کن. نمی توانم دستم را از اردک جدا کنم!» دوستش آمد و بازویش را گرفت اما او هم متوجه شد که دستش به بازوی دوستش چسبیده است. او هم مجبور شد دنبال دوستش و پسر جوان بدود. در این موقع پیرمردی آنها را دید و دستش را روی شانه دختر دومی گذاشت و پرسید:

«چرا شما دنبال این جوان کرده اید؟ خجالت بکشید!» اما خودش هم نتوانست دستش را از شانه آن دختر جدا کند و مجبور شد دنبال دخترها و پسر جوان بدود. در این وقت مرد چاقی که متوجه آنها شده بود پیرمرد را صدا زد و گفت: «چرا اینها را ول نمی کنی؟ پیرمرد، بیا کنار!»

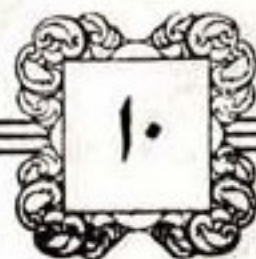




سپس بازوی او را گرفت اما خودش هم نتوانست دستش را از روی بازوی پیرمرد بردارد و مجبور شد دنبال پیرمرد و آن دودختر و پسر جوان بدود .

آنها همین طور می دویدند تا به قصر حاکم رسیدند. در آنجا شاهزاده خانم غمگین از پشت پنجره بیرون را تماشا می کرد . يك مرتبه آنها را دید و از تماشای آن حالت به خنده افتاد و در حالی که قاه قاه می خندید فریاد زد : «هه هه هه ! هرگز چیزی به این بامزگی ندیده بودم ! هه هه

هه هه !...»



حاکم این را شنید و گفت : « بینم ، چه چیزی دخترم را اینقدر خوشحال کرده است ؟ »

وقتی که از پنجره بیرون را تماشا کرد همه چیز را فهمید و پسر جوان را به قصر خود دعوت کرد و گفت :

– «تو باعث شدی که دخترم خوشحال شود و بخندد . حالامی توانی

با او عروسی کنی !»

آنوقت پسر جوان با شاهزاده خانم عروسی کرد و سالهای سال با هم به خوشی زندگی کردند. هیزم شکن هم تا آخر عمر از این پیشامد خوشحال بود. اما هیچ کس از مرد چاق و پیرمرد و آن دودختر و اردک طلایی خبری ندارد و نمی داند چه به سرشان آمد .



گربه چکمه پوش ●



روزی بود و روزگاری بود .

مردی بود که سه پسر داشت و تنها

دارایش يك خانه و يك الاغ و يك گربه بود. وقتی که این مرد از دنیا رفت

خانه را پسر بزرگتر برداشت و الاغ را پسر وسطی ؛ گربه هم برای پسر

کوچک ماند. اسم پسر کوچک تام بود. تام گفت : « با این گربه چکار بکنم؟

هیچ کس حاضر نیست گربه بخرد.»

در همین موقع گربه به حرف آمد و گفت: «غصه نخور، من به تو کمک

می کنم و می دانم که چطور کمکت کنم. باید يك جفت چکمه و يك کیسه برایم

بخری تا صاحب لباسهای قشنگ و خانه ای بزرگ بشوی و بتوانی با

شاهزاده خانم عروسی کنی.»

تام يك جفت چكمه ويك كيسه براي گربه خريد. گربه هم چكمه‌ها را پيا كرد و چند هويج توي كيسه انداخت و كيسه را در جنگل گذاشت و خودش پشت بوته‌ها پنهان شد. كمی پس از آن خرگوشی سر رسيد و به قصد برداشتن هويجها توي كيسه رفت. گربه فوراً در كيسه را بست و خرگوش را گرفتار كرد. سپس كيسه را برداشت و به سوی قصر پادشاه براه افتاد.



وقتی که پادشاه به بارگاہ آمد گربه دست به سينه در آنجا ايستاده بود. او همينکه پادشاه را ديد قدم به جلو گذاشت و احترام به جا آورد و گفت: «پادشاهها! من نوکر شاهزاده تام هستم. او براي تان اين خرگوش را پيشکش فرستاده است. اميد است هديه اش باعث خوشحالی شما شود.»

پادشاه پرسید : «شاهزاده تام کیست ؟»

گر به گفت : «شاهزاده تام ! شما تا حال اسم شاهزاده تام بزرگ را

نشیده‌اید ؟ همه او را می‌شناسند .»

پادشاه گفت : «اوه ، بله اسم شاهزاده تام به گوشم خورده است . از

طرف من برای این خرگوش قشنگ از او تشکر کن .»



فردای آن روز گر به در جنگل پرنده‌ای گرفت و به قصر پادشاه برد و

گفت : «پادشاه ، شاهزاده تام بزرگ این پرنده را به شما پیشکش کرده

است .»

پادشاه گفت : «از شاهزاده تام برای این پرنده تشکر کن .»

گر به وقتی که از قصر خارج شد از یکی از مستخدمها شنید که :



«امروز پادشاه با شاهزاده خانم برای

گردش به کنار رودخانه می‌روند.»

گر به فوراً به خانه برگشت

و به تام گفت : «زود باش به کنار

رودخانه برو و توی آب پیر ، اما

لباسهایت را کنار رودخانه بگذار!»

تام همین کار را کرد : لباسهایش را کنار گذاشت و توی آب پرید.

گر به هم لباسهای او را پنهان کرد .



پادشاه و شاهزاده خانم سواره از کنار رودخانه می گذشتند . وقتی که به نزدیکی های محلی که تام در آب بود رسیدند گر به فریاد کشید: «کمک کنید، کمک کنید ، شاهزاده تام را نجات بدهید!»

پادشاه به سویی که صدا می آمد نگاه کرد و گر به را شناخت . سپس تام را در رودخانه دید و به یکی از خدمتکارهایش گفت: «شاهزاده را نجات بده!»

خدمتکار تام را از آب بیرون کشید . پس از آن گر به ، در حالی که وانمود می کرد که پی چیزی می گردد گفت: «آه! عده ای لباسهای شاهزاده تام را دزدیده اند.»

پادشاه دستور داد: «به شاهزاده تام لباسهای برازنده بدهید .» و همانطور که گر به گفته بود تام صاحب لباسهای زیبا شد .



در همان نزدیکی روی يك تپه قصری بود که غولی در آن زندگی می کرد . این غول جادوگر هم بود و می توانست خود را به صورت شیر ، سگ ، خرس و یا هر حیوان دیگری در بیاورد .



گر به به قصر غول رفت و در
 دالان بزرگ قصر منتظر ماند. وقتی
 که غول آمد گر به به او گفت: «مردم
 خیلی از تو صحبت می کنند و می گویند
 که جادوگر بزرگی هستی و می توانی



خودت را به صورت هر حیوانی که بخواهی دریاوری، اما نمی توانی شیر
 بشوی.»

غول گفت: «البته که می توانم خودم را به صورت شیر هم درآورم!»

گر به گفت: «گمان نمی کنم بتوانی!»

غول گفت: «می توانم و می کنم!»

و در همان حال خود را به صورت شیری درآورد. گر به از ترس پا
 به فرار گذاشت. جادوگر باز به صورت اول درآمد و گر به را صدا زد.

گر به نزد او برگشت و گفت: «فهمیدم که می توانی خود را به صورت

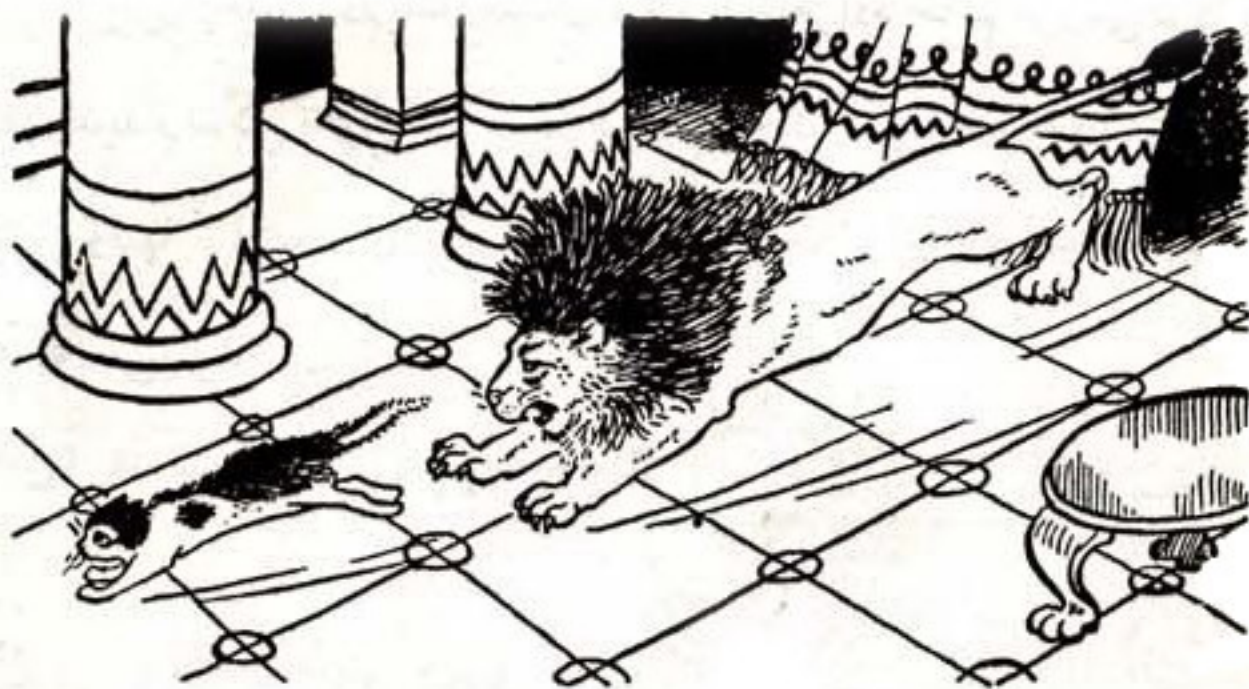
شیر هم درآوری؛ اما هیچ وقت نمی توانی به شکل موشی بشوی.»

غول گفت: «این کار را هم می کنم و به آسانی هم می کنم!»

گر به گفت: «گمان نمی کنم!»

غول گفت: «گفتم که می توانم و می کنم!» و برای اینکه حرفش را ثابت

کند خود را به صورت موش درآورد؛ گر به هم فوراً پرید و او را گرفت و



خورد و به این ترتیب گول را از بین برد .



در همین موقع پادشاه و شاهزاده خانم و تام به قصر گول رسیدند .
 گربه در را به رویشان باز کرد و گفت : « بفرمایید، به قصر شاهزاده تام خوش
 آمدید ! » و پادشاه و شاهزاده خانم و تام وارد قصر شدند .
 گربه اتاقهای زیبا و باغ قصر را به پادشاه و شاهزاده خانم نشان داد .
 پادشاه از قصر بسیار خوشش آمد و آنرا پسندید . شاهزاده خانم هم گفت :
 « چه قصر زیبایی ! عجب باغ باصفایی دارد ! »

پس از مدتی در يك زمستان ، تام با شاهزاده خانم عروسی کرد و در
قصر جدید زندگی خوشی را با هم شروع کردند . گربه هم با آنها بود ، و
بیشتر وقتها کنار بخاری دراز می کشید و از آنچه برای تام انجام داده بود ،
به خود می بالید .



● سفید برفی و هفت کوتوله



روزی بود و روزگاری بود. زیر گنبد کبود ملکه‌ای بود که زندگی خوش و راحتی داشت. این ملکه رنگ سفید را خیلی دوست داشت و به همین جهت برای فرزندی که بزودی به دنیا می‌آورد پارچه سفیدی تهیه کرده بود. روزی از روزهای زمستان که برف می‌بارید ملکه برای دوختن لباس کنار پنجره آمد و نشست و پیش خودش گفت: «می‌خواهم فرزندی مثل این پارچه و این برفها سفید باشد. اسم او را هم سفید برفی می‌گذارم.» مدت‌ها گذشت و ملکه دختری به دنیا آورد و همانطور که گفته بود، اسمش را سفید برفی گذاشت. با به دنیا آمدن سفید برفی حال ملکه خیلی بد شد بطوری که پس از چند روز از دنیا رفت و سفید برفی بی‌مادر ماند. او دختر زیبا و با نشاطی بود.



يك سال پس از آن، پادشاه با ملکه ديگري عروسي كرد. ملکه جديد
خيلي زيبا و لي بداخلاق بود و به سفيد برفي خيلي حسوديش مي شد.
اين ملکه از يك جادوگر آينه‌اي گرفته بود كه حرف مي زد. او
اين آينه را به ديوار اتاق خوابش آويزان کرده بود و هر روز صبح در برابر
آن مي ايستاد و اين شعر را مي خواند:

«آينه جان راست بگو،

هر چه دلت خواست بگو.

اگر زيباتر از من

كسي در اينجاست بگو!»

و آينه به حرف مي آمد و مي گفت: «ملکه از همه زيباتر است.»



سالها گذشت . حالا سفید برفی بزرگتر و زیباتر شده بود . هنوز هم
ملکه هر روز در آینه نگاه می کرد و می گفت :

«آینه جان راست بگو ،

هرچه دلت خواست بگو..

اگر زیباتر از من

کسی در اینجاست بگو !»



و هر روز هم آینه به حرف می آمد و می گفت: «ملکه از همه زیباتر

است.»

باز هم سالها گذشت . سفید برفی بزرگ و بزرگتر و هر سال از سال
پیش قشنگتر می شد . روزی از روزها که سفید برفی برای خودش زنی شده

بود ملکه در آینه نگاه کرد و گفت:

«آینه جان راست بگو ،

هرچه دلت خواست بگو..

اگر زیباتر از من

کسی در اینجاست بگو !»



و آینه جواب داد : «سفید برفی از همه زیباتر است.»

ملکه اینرا که شنید خیلی ناراحت شد و گفت : «هرگز سفید برفی مثل من زیبا و قشنگ نیست ! هیچ کس نمی تواند در زیبایی با من برابری کند.»

سپس خود را روی تخت خوابش انداخت و گریه را سر داد . پس از ساعتی از اتاقش بیرون رفت و یکی از خدمتکارانش را صدا زد و گفت :
« سفید برفی را به جنگل ببر و او را بکش ! »

خدمتکار سفید برفی را به انبوه جنگل برد ، اما چون سفید برفی خیلی مهربان و زیبا بود او را نکشت و گفت : « ترا نمی کشم اما دیگر به قصر پادشاه نیا ، چون اگر ملکه ترا زنده ببیند مرا از بین می برد و دیگران را مجبور به کشتن می کند . همین جا در جنگل بمان . در اینجا اشخاصی پیدا می شوند که به تو کمک کنند ! » اینرا گفت و رفت .

سفید برفی همان جا پای درختی نشست و تا نزدیکهای شب گریه وزاری کرد . شب که شد با خودش گفت : « به جای گریه وزاری بهتر است برای خودم محلی پیدا کنم تا بتوانم شب را در آنجا بخوابم . اگر اینجا بمانم حتماً خرسها مرا می خورند . »

آنوقت در جنگل گشت و گشت تا به کلبه کوچکی رسید . در کلبه را باز کرد و داخل شد . توی کلبه چشمش به هفت تخت خواب کوچک



افتاد. يك ميز هم ديد كه رويش هفت
تکه نان و هفت ليوان كوچك چيده
بودند .

سفيد برفي يكي از آنها را
خورد و آب يكي از ليوانها را نوشيد.

سپس روي يكي از تختخوابها دراز كشيد و به خواب رفت .

حالا ، اين كلبه متعلق به هفت مرد کوتوله بود .

شب كه شد کوتوله‌ها به كلبه خود باز گشتند. آنها ريشه‌های درازی

داشتند و لباسهای آبی به تن کرده بودند . پس از وارد شدن به كلبه چراغی

روشن كردند و برای خوردن شام به سر ميز رفتند ، ناگهان يكي از آنها

گفت : « يکنفر نان مرا خورده است ! »



کو توله دیگری گفت: «یکنفر
از لیوانم آب نوشیده است.»
پس از خوردن شام کوتوله‌ها
به طرف تختخوابهایشان رفتند. در



اینوقت یکی از آنها گفت:



«یکنفر روی تختخوابم خوابیده است!» همه
دور آن تختخواب جمع شدند و همینکه سفید-
برفی را دیدند یکصدا گفتند: «عجب قشنگ
است!»

سفید برفی از صدای آنها بیدار شد و هفت کوتوله ریشو را دید که
نزدیک تختخواب ایستاده‌اند. خیلی ترسید. اما کوتوله‌ها گفتند: «ترس،
ما دوست تو هستیم. خوب بگو ببینیم چطور به اینجا آمدی؟»
سفید برفی سرگذشت خودش را برایشان تعریف کرد.
کوتوله‌ها گفتند: «پهلوی ما بمان. اما مواظب باش وقتی که
نزدیک کلبه نیستیم از اینجا بیرون نروی. اگر بیرون بروی ممکن است
ملکه از زنده بودن تو آگاه شود و صدمه‌ات بزند.»

از آن پس سفید برفی در کلبه هفت کوتوله ماند .

اما برخلاف قولی که به آنها داده بود پس از چند روز در جنگل به گردش پرداخت. روزی از این روزهای یکی از خدمتکاران ملکه که از جنگل می گذشت او را دید و به ملکه خبر داد و ملکه وقتی که فهمید سفید برفی هنوز زنده است بسیار خشمگین شد و تصمیم گرفت که این بار خودش او را از بین ببرد .



ملکه سیبی برداشت و در طرف قرمزش سوراخ کوچکی باز کرد و در آن سوراخ زهر ریخت . سپس لباسهای کهنه‌ای پوشید و به سوی کلبه براه افتاد .

وقتی که به کلبه رسید صدا زد و گفت: «کسی در این کلبه نیست؟»
سفید برفی در را باز کرد .

ملکه گفت: «من سیبهای قشنگ و خوبی دارم و می خواهم یکی از آنها را به تو بدهم . بگیر و بخور!»

سفید برفی سیب را گرفت و پرسید: «خوشمزه است؟»

ملکه گفت: «نظیرش پیدا نمی شود . اگر باور نمی کنی من نیمه

سبزش را می خورم و تو نیمه قرمزش را بخور تا ببینی که چقدر خوشمزه



است! « سپس نیمه سبز سیب را خودش خورد و نیمه دیگرش را به سفید-
برفی داد. او هم گازی به سیب زد و وقتی که زهر داخل دهانش شد مثل
مرده بر زمین افتاد. ملکه به قصر برگشت، در آینه نگاه کرد و گفت:



« آینه جان راست بگو،

هر چه دلت خواست بگو.

اگر زیباتر از من

کسی در اینجاست بگو! »

آینه گفت: « ملکه از همه زیباتر و قشنگتر است. »

آن وقت ملکه فهمید که سفید برفی مرده است.



شب که شد کوتوله‌ها به کلبه برگشتند و از سفید برفی نشانه‌ای
ندیدند. همه جا را زیر و رو کردند و وقتی که او را یافتند خیلی غمگین
شدند.

آنها تابوتی بلورین ساختند و سفید برفی را در آن گذاشتند و
تابوت را به بالای تپه‌ای که سر راه بود بردند تا به هر کسی که از آنجا



می‌گذشت نشان بدهند که او چه دختر زیبایی بوده است و همه را در غم خود شریک سازند .

سپس هر یک از کوتوله‌ها یک گل سفید روی تابوت گذاشتند.
شاهزاده‌ای که از آنجا می‌گذشت تابوت بلورین را دید . نزدیک رفت ، چشمش به سفید برفی افتاد و گفت : « افسوس ! او خیلی زیبا بود . ولی او را اینجا نگذارید . در باغ پدرم دالانی هست که تمامش را از مرمر ساخته‌اند . اگر اجازه بدهید این تابوت بلورین را از اینجا می‌برم و در آن دالان می‌گذارم . »

کوتوله‌ها موافقت کردند و گفتند : « بسیار خوب . »
سپس شاهزاده به خدمتکارهایش گفت : « این تابوت را بردارید ! »
آن‌ها تابوت را برداشتند . هنوز چیزی نرفته بودند که ناگهان یکی از خدمتکارها پایش لغزید و بر زمین افتاد . سفید برفی از تابوت بیرون غلتید و تکه سیب زهر آلود از دهانش خارج شد !

سفید برفی نمرده بود ، بلکه بیهوش شده بود . وقتی که تکه سیب از دهانش بیرون افتاد او به هوش آمد ، بلند شد ، نشست و گفت : « من کجا هستم ؟ »
شاهزاده گفت : « پهلوی من هستی . هرگز کسی را به زیبایی تو ندیده‌ام . تقاضا دارم که بیایی و با من زندگی کنی . »

سفید برفی پیشنهاد شاهزاده را پذیرفت ، سپس آن دو با هم عروسی
کردند و سفید برفی ملکه شد . وقتی که این خبر به گوش ملکهٔ حسود
رسید ، از شدت خشم و حسادت دق کرد و مرد .
سفید برفی و شاهزاده به خوبی و خوشی و سلامتی به زندگی ادامه
دادند . کوتوله‌ها هم هر سال به دیدن آنها می‌رفتند .



مار و لاک‌پشت ●



روزی بود و روزگاری بود . يك

لاک‌پشت و يك مار در کنار رود-

خانه‌ای زندگی می‌کردند . اینها با هم دوست نبودند و هرکدامشان

می‌خواست فرمانروای آن رودخانه باشد .

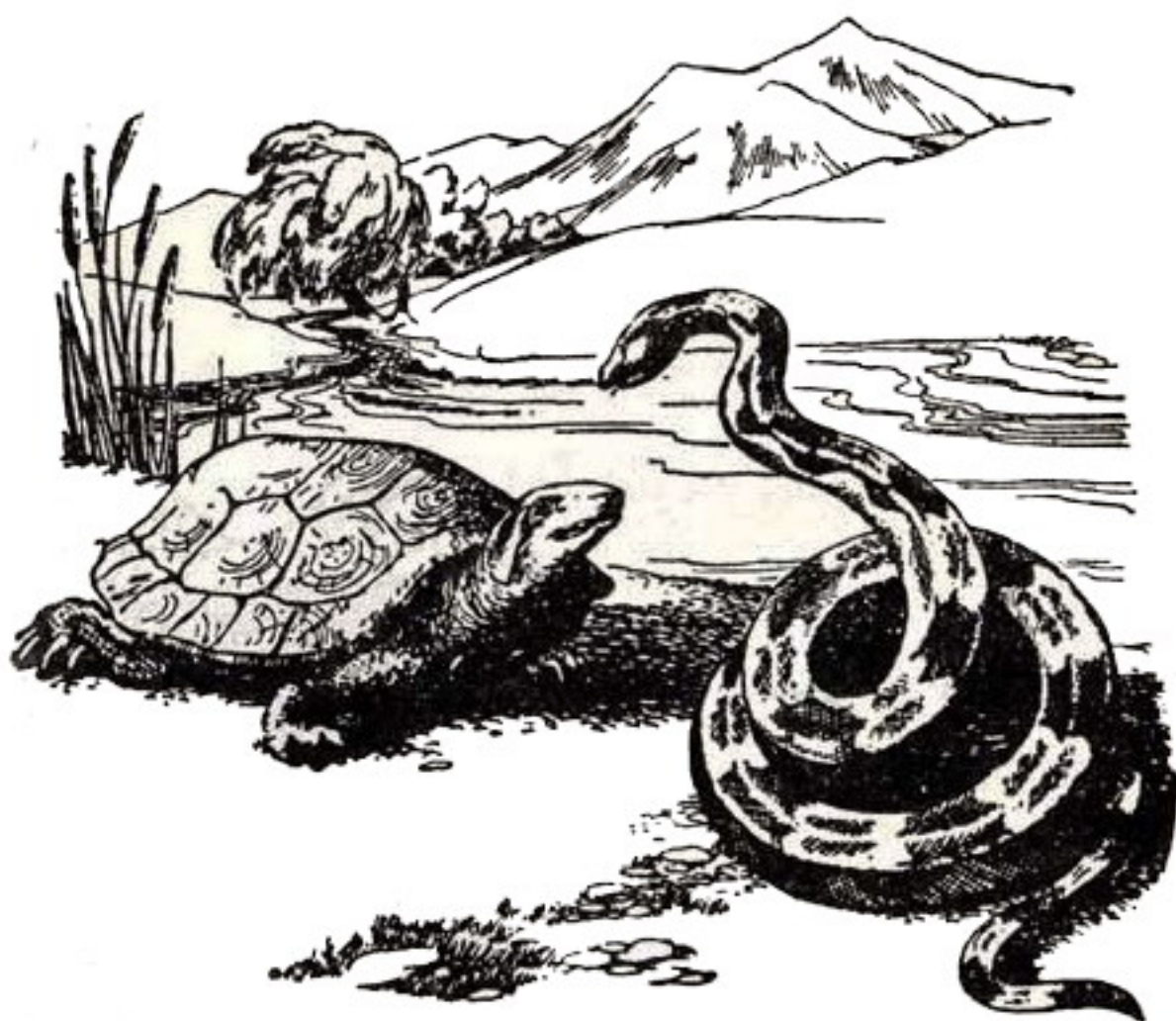
مار خیلی سعی می‌کرد لاک‌پشت را نیش بزند ، اما لاک‌پشت سرش

را عقب می‌کشید و پاهایش را توی کاسه پشتش می‌برد و مار تنها می‌توانست

نیشش را در کاسه او فرو ببرد . کاسه لاک‌پشت هم از بس محکم و سخت

بود هیچ صدمه‌ای نمی‌دید .

روزی از روزها ، پس از آنکه مار هرچه کرد نتوانست لاک‌پشت



را از بین ببرد لاک پشت گفت : « هه ! هه ! هه ! من فرمانروای اینجا

هستم و آنقدر قدرت دارم که هیچ کس نمی تواند مرا از بین ببرد ! »

مار خیلی عصبانی شد ، اما پرسید : « چطور چنین قوی شدی ؟ »

لاک پشت گفت : « من قوی هستم ، همه دوستانم هم قوی هستند .

می دانی چرا ؟ برای اینکه ما شبها سرهایمان را می بریم . »

مار گفت : « کار خیلی خوبی است . حالا اگر من دوستانم را صدا

کنم آیا تو و دوستانت به ما یاد می دهید که چطور سرهایمان را ببریم ؟ »

لاک پشت گفت : « بله البته که به شما یاد می‌دهیم . »



آنوقت لاک پشت و ماردوستانشان را صدا کردند : در يك سو صدها لاک پشت و در سوی دیگر صدها مار صف کشیدند .

سپس لاک پشت اولی چوب تیزی میان پاهایش گرفت و وانمود کرد که دارد سرش را می‌برد. لاک پشتهای دیگر هم همین کار را کردند. اما آن‌ها سرهایشان را نمی‌بریدند بلکه آهسته آهسته آنرا به زیر کاسه‌هایشان می‌کشیدند .

مارها با خود فکر کردند : « عجب کار خوبی است ! »

روز دیگر مارها دوباره پیش لاک پشت آمدند و گفتند : « ما هم خیلی دلمان می‌خواهد هر شب سرهایمان را ببریم اما پا نداریم و نمی‌توانیم چوب تیز را نگهداریم . »

لاک پشت گفت : « این باعث خوشحالی ماست . چون اگر شما بتوانید سرهایتان را ببرید مثل ما قوی می‌شوید. آن وقت ما چه می‌توانیم بکنیم ؟ »

مارها گفتند : « خوب شماها هم پا دارید . حالا ممکن است این کار را برایمان انجام بدهید ؟ »



لاک پشت گفت : « بسیار خوب با کمال میل ! »

آنوقت بقیه لاک پشتها را صدا زد. مارها هم خود را آماده کردند

لاک پشتها یکی یک چوب تیز برداشتند و سر مارها را بریدند .

البته مارها مردند و لاک پشت اولی فرمانروای رودخانه شد .







از این سری منتشر
کرده ایم :

- ۵۳- ماجرای خاگرد و پند
- ۵۴- کنته مونت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هر کول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کار آگاهان
- ۶۳- شاهزاده غلام طاووس
- ۶۴- گریستف کلمپ
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- کرسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- گر به سخنگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زنده ساز
- ۷۲- پسرک چوپان و گاو سر
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان پرینده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- ازدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

- ۲۴- رابین هود و دلوران جنادل
- ۲۴- خرگوش شکل گشا
- ۲۵- رایبسون گروزو
- ۲۶- سفرهای کالیور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمره
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جنگ غول کش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتادروز
- ۴۷- سر گذشتن
- ۴۸- نور نادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملانصرالدین
- ۵۱- ترک دریا
- ۵۲- نام سایر

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آر تور شاه و دلوران میزگر
- ۷- سنجاب و پجری
- ۸- اولیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مار کوچولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- ماهیابی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تاکروس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که ذک کند شد
- ۱۹- دیو بدکار پر فیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیوت
- ۲۲- سه ققنگدار

